



Magozwe

 Lesley Koyi

 Wiehan de Jager

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

 5

 دری `prs` / English `en`

در شهر بیروبره‌یروبی، دور از کتون گرم خانواده، گروهی از پسرهی بی‌خنهن زنده‌گی می‌کردند. آن‌ه‌روزه‌را بی‌هدف سپری می‌کردند. صبح‌ه‌درخلی که پسره‌شب قبل را روی پیده روی سرد خوابیده بودند، زیرانداز نهن را جمع می‌کردند. برای مقبله‌در سرهی روز آشهل می‌سوزاندند خود را گرم کنند. ه‌گزه دربین آن گروه از پسره بود. او کوچکتین عضو گروه بود.

...

In the busy city of Nairobi, far away from a caring life at home, lived a group of homeless boys. They welcomed each day just as it came. On one morning, the boys were packing their mats after sleeping on cold pavements. To chase away the cold they lit a fire with rubbish. Among the group of boys was Magozwe. He was the youngest.

وقتی که پدر و مادر هگزوه مردند، او فقط پنج سال داشت. او رفت که به ککیش
زنده گی کند. این مرد مراقب آن کودک نبود. او غذای کافی به هگزوه نمی داد. او
هگزوه را مجبور می کرد که گرهی سخت زیادی انجام دهد.

...

When Magozwe's parents died, he was only five years old.
He went to live with his uncle. This man did not care about
the child. He did not give Magozwe enough food. He made
the boy do a lot of hard work.

اگر هگزه شکیت می کردی سوالی می پرسید، ککیش او را می زد. وقتی هگزه از او پرسید که می تواند به مکتب برود، ککیش او را زد و گفت “تو برای ید گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی.” سه سال بعد از این رفتار، هگزه از خانه ی ککیش فرار کرد. او شروع به زنده گی کردن در خیابن کرد.

...

If Magozwe complained or questioned, his uncle beat him. When Magozwe asked if he could go to school, his uncle beat him and said, “You’re too stupid to learn anything.” After three years of this treatment Magozwe ran away from his uncle. He started living on the street.

زنده‌گی در خیابان سخت بود و بیشتر پسره روزانه برای به دست آوردن غذا تلاش می‌کردند. بعضی مواقع بزداشت می‌شدند، بعضی مواقع لت می‌خوردند. وقتی مریض بودند، کسی نبود که به آن‌ها کمک کند. آن گروه، به پول کمی که از گدایی، و فروش پلاستیک و دیگر مواد بازیافتی، به دست می‌آوردند وابسته بودند. زهنی که گروه‌هی رقیب برای به دست آوردن کنترل شهر ب‌هم می‌جنگیدند، زنده‌گی حتی سخت‌تر می‌شد.

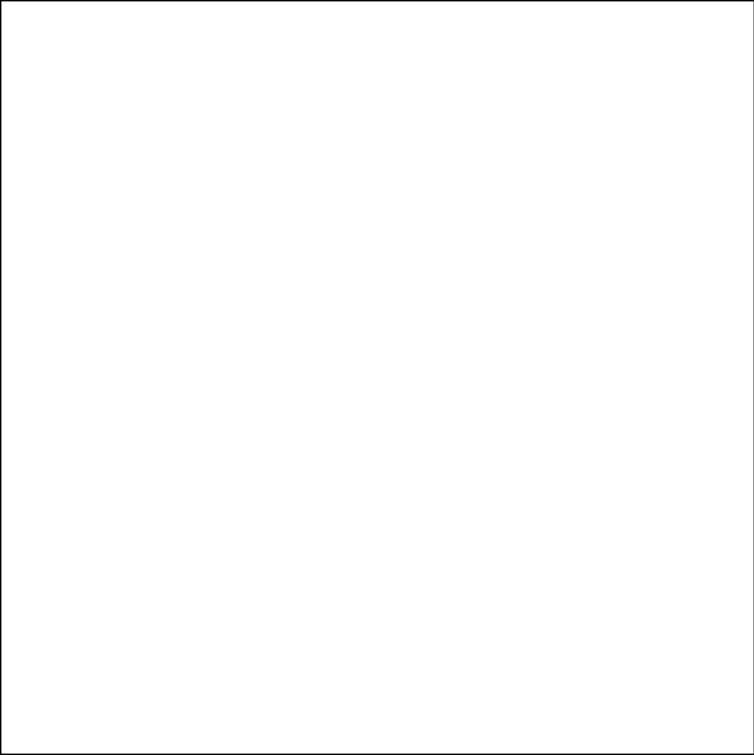
...

Street life was difficult and most of the boys struggled daily just to get food. Sometimes they were arrested, sometimes they were beaten. When they were sick, there was no one to help. The group depended on the little money they got from begging, and from selling plastics and other recycling. Life was even more difficult because of fights with rival groups who wanted control of parts of the city.

یک روز در حلیکه مگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کتاب داستان
پاره پوره و کهنه پیدا کرد. او کتابت را از آن چک کرد و آن را داخل خریطه اش
گذاشت. بعد از آن هر روز او کتاب را بیرون می آورد و به تصویرش نگاه می کرد. او
نمی دانست که چگونه کلمات را بخواند.

...

One day while Magozwe was looking through the dustbins,
he found an old tattered storybook. He cleaned the dirt
from it and put it in his sack. Every day after that he would
take out the book and look at the pictures. He did not know
how to read the words.



تھویر، داسٹن پسرے را نقل می کردند که می خواست بزرگ شود و بتواند یک
پیلوت شود. ہگزوہ رویی ہر روزش بود کہ پیلوت شود. بعضی اوقات، او تصور
می کرد کہ خودش ہن پسرے است کہ در داسٹن بود.

...

The pictures told the story of a boy who grew up to be a
pilot. Magozwe would daydream of being a pilot.
Sometimes, he imagined that he was the boy in the story.

هوا سرد بود و هگزه در ابتدای جده ایسده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، “سلام، من توهس هستم. من نزدیک اینجگر می‌کنم، در چیی که تومی‌توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی.” او به خنه ای زردب سقف آبی انره کرد. او پرسید، “من امیدواربشم که تو به آنج بروی و مقداری غذا بگیری؟” هگزه به آن مرد وسپس آن خنه نگه کرد. او گفت، “ناید” و به راهش ادامه داد.

...

It was cold and Magozwe was standing on the road begging. A man walked up to him. “Hello, I’m Thomas. I work near here, at a place where you can get something to eat,” said the man. He pointed to a yellow house with a blue roof. “I hope you will go there to get some food?” he asked. Magozwe looked at the man, and then at the house. “Maybe,” he said, and walked away.

در طول دهی که سپری شد، پسرهای بی‌خانه‌ن هدت داشتند توهس را در اطراف ببیند. او دوست داشت که در مردم صحبت کند، مخصوصه افرادی که در خیابن زنده‌گی می‌کنند. توهس به داسهن زنده‌گی مردم گوش می‌داد. او جدی و صبور بود، هیچ وقت گسهنخ و بی‌اذب نبود. بعضی از پسران شروع به رفتن به آن خنه‌ی زرد و آبی برای گرفتن غذا در نیمروز کردند.

...

Over the months that followed, the homeless boys got used to seeing Thomas around. He liked to talk to people, especially people living on the streets. Thomas listened to the stories of people's lives. He was serious and patient, never rude or disrespectful. Some of the boys started going to the yellow and blue house to get food at midday.

هگزوه روی پیاده‌رو نشسته بود و به کلاب عکس‌دارش نگاه می‌کرد. وقتی که توهس کلا او نشست پرسید، “داستن در مورد چیست؟” هگزوه جواب داد، “داستن در مورد پسری است که پیلوت شد.” توهس پرسید، “اسم آن پسر چه بود؟” هگزوه به آرامی گفت، “من نمی‌دانم، من نمی‌توانم بخوانم.”

...

Magozwe was sitting on the pavement looking at his picture book when Thomas sat down next to him. “What is the story about?” asked Thomas. “It’s about a boy who becomes a pilot,” replied Magozwe. “What’s the boy’s name?” asked Thomas. “I don’t know, I can’t read,” said Magozwe quietly.

وقتی که آن‌ها همدیگر را ملاقات کردند، هگزوه شروع به گفتن داستان زنده‌گیش برای توهس کرد. آن داستان در مورد ککیش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توهس زید صحبت نکرد و به هگزوه نگفت که چه کار کند، ولی همیشه بدقت گوش می‌داد. بعضی مواقع آن‌ها هم حرف می‌زدند، در حالی که در آن خانه بدسقف آبی غذا می‌خوردند.

...

When they met, Magozwe began to tell his own story to Thomas. It was the story of his uncle and why he ran away. Thomas didn't talk a lot, and he didn't tell Magozwe what to do, but he always listened carefully. Sometimes they would talk while they ate at the house with the blue roof.

نزدیک تولد ده سالگی هگزوه، توهس یک کلاب داستن جدید به او داد. این داستنی در مورد یک پسر روسیایی بود که بزرگ شده یک فوتبالیست مشهور شود. توهس آن داستن را برای هگزوه چندین بار خواند، اینکه یک روز گفت، “من فکر می کنم زهن به مکتب رفتن توویدگیری برای خواندن تو است. تو چی فکر می کنی؟” توهس توضیح داد که من جایی را سراغ دارم که بچه ه می توانند در آنجا بھنند و به مکتب بروند.

...

Around Magozwe's tenth birthday, Thomas gave him a new storybook. It was a story about a village boy who grew up to be a famous soccer player. Thomas read that story to Magozwe many times, until one day he said, "I think it's time you went to school and learned to read. What do you think?" Thomas explained that he knew of a place where children could stay, and go to school.

هگزوه در مورد این مکن جدید و رفتن به مکتب فکر کرد. اه اگر ککیش درست گفته بشد و او برای ید گرفتن هر چیزی خیلی کون بشد چی؟ اه اگر در این جی جدید او را لت کنند چی؟ او ترسیده بود. او ید خود فکر کرد، “تاید بهتر بشد که به زنده گی کردن در خیبن ادامه دهد.”

...

Magozwe thought about this new place, and about going to school. What if his uncle was right and he was too stupid to learn anything? What if they beat him at this new place? He was afraid. “Maybe it is better to stay living on the street,” he thought.

او ترس هیش راه تو هس در مین گذاشت. به مرور زهن تو هس به هگزه اطمین
داد که زنده گی در محیط جدید می تواند بهتر بشد.

...

He shared his fears with Thomas. Over time the man
reassured the boy that life could be better at the new place.

به این ترتیب، هگزوه به لاقی در خنهی بسقف سبز رفت. او در آن لاق دو پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده کودک در آن خانه زنده گی می کردند. همراه آنتی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بز هله ی پیر.

...

And so Magozwe moved into a room in a house with a green roof. He shared the room with two other boys. Altogether there were ten children living at that house. Along with Auntie Cissy and her husband, three dogs, a cat, and an old goat.

هگزوه مکتب را شروع کرد، مکتب سخت بود. او چیزهی زیدی برای ید گرفتن داشت. بعضی مواقع میخواست که تسلیم شود. ولی او به آن خلبن و آن فوتبالیست در کلاب داسهن فکر می کرد. آن ه را دوست داشت، او تسلیم نمی شد.

...

Magozwe started school and it was difficult. He had a lot to catch up. Sometimes he wanted to give up. But he thought about the pilot and the soccer player in the storybooks. Like them, he did not give up.

هگزوه در حویلی خنهی ډسقف آبی نشسته بود و یک کتاب داستان از مکتب می خواند. توهس آمد و کتورش نشست. توهس پرسید، “موضوع داستان چیست؟” هگزوه در جواب گفت، “داستان در مورد پسری است که معلم شد.” توهس پرسید، “اسم آن پسر چیست؟” هگزوه ډلبخند گفت، “اسم آن پسر هگزوه است.”

...

Magozwe was sitting in the yard at the house with the green roof, reading a storybook from school. Thomas came up and sat next to him. “What is the story about?” asked Thomas. “It’s about a boy who becomes a teacher,” replied Magozwe. “What’s the boy’s name?” asked Thomas. “His name is Magozwe,” said Magozwe with a smile.




Global Storybooks


globalstorybooks.net

ماگزوه

Magozwe

 Lesley Koyi

 Wiehan de Jager

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library) (prs)

